(ديوان مغربي) فارسی
(١٣٧)

١

دیوان

دیوان معربلر
ذرسالر رحام
جرمانه

وقف نعيما مصطفي افندى ابن الحاجي مراد

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. İst. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 3489
Eski Kayıt No

صرت شمساً منیراً فیا نور الاکوان
اقتبست النور من انوار روح المغربی

بسم الله الرحمن الرحیم | یا روح محمد

نظرت فی رمق نظرة فصار فداک | وصلتنی بوجودی وجدت ذاتک ذاک
نظرت فیک بشهودی و ما شهدت سوای | نظرت فی وجودی و ما وجدت سواک
اذا جلوت علینا محبة و رضی | وجدت عینک فینا فاننا مجلاک
ترا هر آینه چون رخ تمام ننماید | یکی هر آینه باید تمام و صافی و پاک
منم که آینه‌ی دارم از دو کون تمام | توئی که کرده‌ی خود را بدو تمام ادراک
مرا که جلوه که روی جانفزای توام | بدست خویش جلی ده برار از گل پاک
کسی که بود بوصل تو دائما خرم | روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک
مرا نیاز چو پرورده‌ی بمکتش بنیاز | که از برای نجاتم نه از برای هلاک
مرا که نور توام کی ز نار اندیشم | ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک
ز دشمنست همه باک مغربی ورنه | همه جهان چو بود دوست کس ز دشمن چه باک

بیا که کرده‌ام از نقش غیر آینه پاک | که تا تو چهره‌ی خود را بدو کنی ادراک
اگر نظر نکنی سوی من تا بینه کن | تو خود بعین منی کی نظر کنی خاشاک
مگر که آینه‌ی روی جانفزای تو دید | همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید بتو چنانکه توئی | مگر دل من مسکین بیدل غمناک
تمام چهره‌ی خود را بدو توانی دید | که هست مظهر تام و لطیفه و صافی و پاک
چرا که زنگ نگیرد دلی که از پاکی | اذا امرت به ما وجدت فیه سواک
و لو جلوت علی القلب ما جلوت علیه | لاجل قربته بل لانه مجلاک
مرا که نسخه‌ی مجموع کائنات توام | روا مدار بخاری فکنده بر سر خاک
بساحل از چه فکندی ببحر باز آیم | که موج بحر محیط توام نه یم خاشاک

ظهور

ظهور تو بمن است و وجود تو از من | ولست تظهر لولای لم اکن لولاک
تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک
توئی خلاصه‌ی ارکان و انجم و افلاک | ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بزیر جسم نهان | تو در گوهر پاکی فتاده در گل خاک
توئی که آینه‌ی ذات پاک اللهی | ولی چه سود که هرگز نکرده آینه پاک
غرض توئی ز وجود همه جهان ورنه | لما تکون فی الکون کائناً لولاک
همه جهان بتو شادند خرم و خندان | تو از برای چه دایم نشسته غمناک
همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل | همه ز غفلت تو خائفند و تو بی باک
نجات تو بتو است و هلاک تو از تو | ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط | جهان یکی که شوی ظلمت و خس و خاشاک
اگرچه مغربی آئی ز کائنات آزاد
بیک قدم بتوانی از سمک بسماک

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد | مهر رخت ز شرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو | چون بازگشت موی تو از هم پدید شد
جان و جهان که در خم زلف تو گشته بود | زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد
تو مهلک خستی لب لعلت که سحرا | یکدم دمید و عالم از آن دم پدید شد
بد نکته گفت لعل تو شور از جهان بخاست | یک جرعه ریخت جام تو صد جم پدید شد
مجروح نیش غمزه‌ی مردافکن ترا | هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر | در وی هزار نقش دمادم پدید شد
تا شد یقین که شادیت اندر غم دل است | دل را هزار خرمی از غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

اگرچه پادشه عالم گدای توام / تو از برای منی و من از برای توام
جهانکه بندهٔ از بندگان حضرت تست / از آن فدای من آمد که من فدای توام
جهان بذات و صفت دم بدم غذای من است / که من بذات و صفت دم بدم غذای توام
همیشه ذات تو مخفیست و من تو در عین / برای آنکه حجاب تو در ردای توام
ردای معلمم و اسم جامع اعظم / ازارم از عظمت بلکه کبریای توام
بروز عرض دو عالم بسوی من نگرند / میان عرصه که هم چتر هم لوای توام
نظر بجانب من کن که روی خود بینی / از آنکه آینهٔ روی جانفزای توام
مرا ببین که بمن ظاهرست جمله جهان / چرا که مظهر جام جهان نمای توام
بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت / مرا شناس که من مظهر خدای توام
تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی
مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید / هرچه بود و هست و می باید در آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت موجی از محیط / کز شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید
بار موجی از محیط انداخت بیرون گوهری / کز صفای او جهان جسم و جان آمد پدید
چونکه موج و گوهر دریا بپیدا شد روان / در جهان از موج و گوهر بحر و کان آمد پدید
سر بحر بیکران از موج بر صحرا نهاد / گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
ای که می جستی نشان بی نشان ز هر کسی / چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
آنکه دایم از جهان ما و من کردی کنار / عاقبت با ما و با من در جهان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار در مغربی / در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید

از برای

از برای آنکه تا بشناسد او را غیر او / موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید
از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن
مغربی را بحر زانکه از زبان آمد پدید

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات / گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو / از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات
ای صفاتت نقش بند کارگاه هر دو کون / سایه نور صفاتت نقش کائنات
ظل نقش کائنات از نور تو دارد ظهور / گرچه باشد انبساط او ز عین ممکنات
بی روی نور است سایه خود ندارد اختیار / زان سبب هرگز نباشد یک زمان او را ثبات
سایه هستی مینماید لیک او را اصل نیست / نیست را از هست اگر بشناسی یابی نجات
کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی / تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات
ای دل گشته حیران ز ساقی مغربی
بی جهت گر هیچ بی گوذرگس از جهات

ای روی تو مهر کون ذرات / ذات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسد در مسهر / هیهات کجاست مهر هیهات
اسما و صفات و کون هر یک / ذرات تو بود محو بالذات
نه اسم و نه نعت بود آنجا / نه رسم و نه شکل و وضع و هیئات
چون داشت ظهور از مظاهر / اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر اظهار / ارضین عناصر و سموات
مسطور و معین و مبین / شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوابل / دیدیم عیان که محاذات
یک معنی و صد هزار صورت / یک صورت و صد هزار مرآت

مصباح رخ ترا آنکه را — گوئی زجاجه است و مشکوة

مهر تو بمغربی عیان شد
با آنکه عیان از کت ذرات

ای صفاتت حجاب چهره ذات — ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان شد — منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید — نفسی زان نفس بیافت حیات
جانها در خروش و جوش آمد — پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را که نفی بود و عدم — لب جان پرور تو کرد اثبات
جنبش از تست جمله عالم را — ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیر و غنی — که نکردی برون ز گنج زکوة

مغربی آنچه عالمش خوانند
عکس رخسار تست در مرآت

وانچه او آدمیش می‌خوانند — نسخه عالمست و مظهر ذات

آن مرغ بلند آشیانه — چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت و گشت ظاهر — از سایهٔ پر او زمانه
مرغی که دو کون سایه اوست — در سایه خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم — اندر پر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشقست — بی مثل و مقدس و یگانه
او راست تفوق بحتها — او راست صفات بی کرانه
بحریست که از زمان خویش — صد بحر دگر شود روانه

باخویش

با خویش همیشه بود عاشق — با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد — آیینه و زلف و روی و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق — بر خیز نهاده صد بهانه
آوازه خود شنیده از خود — تهمت بنهاده بر جهانه
از نغمه خویشتن شنیده — هر لحظه سرود عاشقانه
بر نغمه خود سماع کرده — بی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست خالی — هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغربی ضعیف ناچیز
باری تو که‌ای درین میانه

ای کائنات ذات ترا مظهر [صفات] — وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد — شد جلوه گاه روی تو مجموع کائنات
تا آفتاب حسن جمالت ظهور یافت — ظاهر شدند جمله ذرات کائنات — ممکنات
از بس که ابر فیض تو بارید در عدم — سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات
خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر — شد مورد ورود تجلی واردات
ز اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد — شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد — کافر چو دید حسن ترا از خلال لات
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو — از شوق تست جمله افلاک دایرات
ای طفل لطف ایزد بیچون توئی [که چون تو] — هرگز ندیده دیده آبا و امهات
ای مخزن خزاین و ای خازن امین — وی مشکل دو عالم و حلال مشکلات
ای مرکز مدار محیط وجود جود — وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات

یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور — یا ابرح البراح یا جامع الشتات
یا اجمل المجالی یا املح الملاح — یا الطف اللطایف یا نکتهٔ النکات
گر سوی تو سلام فرستیم توی سلام — گر بر تو من صلات فرستم توی صلات
کس چون دهد ترا بتو آخر مرا بگو — ای تو ترا مزکی وای تو ترا زکات
هم درد و هم دوا و هم حزن و هم فرح — هم قفل و هم کلید و هم حبس و هم نجات
هم گنج و هم طلسم و هم جسم و هم روان — هم اسم و هم مسمی هم ذات هم صفات
هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و شمس
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

از جنبش بحر قدم و حرکت موجی عدد — وز موج دریای ازل پر گشت صحرای ابد
از موج بحری گران صحرای دریا یکی — صحرا یقین دریا شود چون بازگردد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل — گر درهم آرد دایره از پیش بر خیزد عدد
اندر جهان بر عدد واحد احد نبود — در خطهٔ ملک احد واحد بود عین احد
اندر یکی صد بین نهان در صد یکی بین عیان — از صد یکی گفتم بدان صد را از یکی تکرار صد
لیکن جهان جسم و جان گر چه شود در عیان — بر روی بحری گران باشد جو بر دریا زبد
مَن بُرتقالِ ماهیم افتاده از دریا برون — باشد جو موجی در رسد بازم ببرد دریا
وقتیست کان خورشید ما وآن مه او دون — از برج دل طالع شود و از ابر ما بیرون زند
آن آفتاب مشرقی پیدا شود از مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد گر بود

خورشید

خورشید رخت چو گشت پیدا — ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت — زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره زنور مهر رویت — خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود — هم مهر بذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد — موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و برآمد — در صورت و کسوت دلارا
بر رست بنفشهٔ معانی — چون خط خوش نگار رعنا
بشگفت شقایق حقایق — بنمود هزار سرو بالا
این جمله چه بود عین آن موج — وان موج چه بود عین دریا
هر جزو که هست عین کلست — پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل — اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید — خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان — کانست کتاب حق تعالا
ای مغربی این حدیث بگذار
رمز دو جهان مکن هویدا
ای از روی تو در حجاب کونین — بردار ز رخ نقاب کونین
حیفست که بحر تو نهان است — وانگاه عیان حباب کونین

با بحر وجود تو نشاید   پیدا شدن سراب کونین
برکن ز وجود مطلق خویش   ای دوست دمی نقاب کونین
برقع بجهان ز مهر رویت   ظاهر تر از آفتاب کونین
محجوب منم که مانده ام دور   از روی تو در حجاب کونین
سرچشمهٔ چشم من بگلی   پوشیده شد از تراب کونین
عمریست که تشنه توام من   سیراب نشده ز آب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت   تاکی بشوم خراب کونین
بر نافت عنان جان دل را   از جانب تو حجاب کونین
زین بیش مدار بی قرارم   سرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفت
بگشا گره طناب کونین

بیرون ز دو دیده یار جلوه نکرده بود   خود را بشکل جملهٔ جهان هم بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت   گفتار خویش را همه گوشها شنود
در ما نگاه کرد هزاران هزار یافت   در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود
در هر که بنگرید در و غیر خود ندید   چون جمله را ز رنگ خود آورد در وجود
یک نکته گفت یار ولیکن بسی شنود   یکدانه کشت دوست ولیکن بسی درود
خود را بسی نمود بخود یار جلوه کرد   لیکن نبود هیچ نمودی جو این نمود
از دست نیستی همه عالم خلاص یافت   بگشود در جهان کف بذل عطا و جود

ای

ای نهان در ذات پاکت ذات کون   وی عیان روی تو در مرآت کون
تو تجلی عزت دور زمان   بود دائم با تو خوش اوقات کون
میگذشتی روز و شب بی روز و شب   بر مراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف و هم بذات   در همه حالات تو حالات کون
علم دانست اندران محو وجود   گاه کردی نفی و گه اثبات کون
عین علمت دید اعیان را همه   چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود   پس بر آورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت این بار ظهور   شکل و وضع و صورت و هیئات کون
برده سلطان ظهورت کائنات   سوی صحرا لشکر و رایات کون   ناگهان
از ظهور آفتاب روی تو   گشت ظاهر جملهٔ ذرات کون
وز فروغ نور مصباح رخت   کوکب دری شده مشکوات کون

دیده اسرار صفات و ذات تو
مغربی در مصحف و آیات کون

ای تو مخفی در ظهور خویشتن   وی رخت پنهان بنور خویشتن
باده و عالم بی دو عالم دائما   عشقبازی در حضور خویشتن
در بصورت هر دو عالم بر دوام   در همی خواهد ظهور خویشتن
مقتدی با کس نمیکرد التفات   جنت خود بود و حور خویشتن
در تماشای بهشت ذات خود   بود حور او و قصور خویشتن
در وجود داود خود بد تا ز خود   بشنود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود   موسی خود بود و طور خویشتن

چون شعور یافت و نعایات داشت گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران حیرت آورد از بحور خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید در عجب ماند از امور خویشتن
زان سبب در وی سرور شد پدید منبسط گشت از سرور خویشتن
عزم صحرا کرد تا که زان سرور آن سلیمان با طیور خویشتن
پر سر ره بحسن افتاده دید
مغربی را در عبور خویشتن
آن بت عیار مای مار من عشق بازد دائما با خویشتن

جه

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست بدان سبب که توئی عین جمله اعیان
بیا و جلوه گری جمال یار نگر ز قد و قامت این در چشم و ابروی آن
کجاست دیده که خورشید روی او بیند ز روی روشن ذرات کائنات عیان
هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان
تا که خورشید حق از مشرق جان پیدا شد از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهره خود باز برانداخت نقاب از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
تا بگفتار درآمد لب شیرین بتم در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد
بود خاموش بگفتار درآمد عالم بحدیثی که بتم راز زبان پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت از هوای قد او سرو روان پیدا شد
کفر و دین از اثر زلف رخش گشت پدید در جهان تا که ازان سود و زیان پیدا
از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب زین یکی دوزخ و زان حور جنان پیدا
گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش مهرش از جمله ذرات جهان پیدا
یارب از روی چه مهریست که از پرتو او هرچه در کتم عدم بود نهان پیدا
در فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد
مهر سرگشته که آفتاب کجاست آب هر سو روان که آب کجاست

خواب دوشم ز دیده می‌پرسید — که جهان‌بین بگو که خواب کجاست
مست پرسان که مست را دیدی — یارب آن بیخودی خراب کجاست
باده در میکده همی گردد — که در مجلس که کوثر آب کجاست
یار خود بی نقاب میگردد — که مران یار بی نقاب کجاست
همه گشته مضطرب احوال — رشته‌ای گوز اضطراب کجاست
مغربی چون تو مه مشرقی — چند پرسی که آفتاب کجاست
همه در پرده خویش را جویان — عارفی جسته از حجاب کجاست

چند پرسی که خود کلید خودی
کیست مفتاح و فتح باب کجاست

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم — هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت — آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روانی که درین گلشن آمد — بر رستهٔ بستان و لب جوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان را بتماشا — دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم — کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابد — ذرات جهان را بتک و پوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت — خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در حلقه گسستست — بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را — دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس — ز راه و رسم گذر کن طریق و راه مپرس
طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش — ز بس نظر مکن و غیر مشتاه مپرس
ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی — بجز حظیرهٔ قدسی پادشاه مپرس
ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و صفا — از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس
چو پا بصدق نهادی و ترک خود کردی — اگر کلاه ربایندی از کلاه مپرس
چو نیست حال من ای دوست بر تو پوشیده — دگر چگونگی حالم از گواه مپرس
چو مغربی برت ای دوست عذرخواه آمد — بلطف درگذر از جرم و عذرخواه مپرس

گناه هستی او محو کن چو محو کنی
گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

زد حلقه دوش بر در دل یار معنوی — گفتم که کیست گفت که در باز کن توی
گفتم تو من چگونه گفتا که تا بگم — از بهر روی پوش عیان گشته در دوی
ما و منی و او و تویی شد حجاب تو — از خود بدین حجاب چه محجوب میشوی
بگذر ازین جهان که در و کهنه و نوست — وانگه ببین که کیست درین کهنه و نوی
نقش و نگار نقش نگارست بیگمان — معنی نهان گشتست درین نقش معنوی
جز مطربی مدان که درین پرده خوش سراست — گر صد هزار نغمه و آوازه بشنوی
ای مغربی تو سایهٔ خورشید انوری — زان سایه‌وار در پی خورشید میدوی

نه نه غلط که مهر سپهر حقیقتی
گرچه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو توی — چند دنبال سایهٔ خود در پی خود میدوی
تا تو غیری را تصور کرده جویای حق — کی توانی گشت یکتا با چنین تنگ از دوی
دیده یکتا باری اندر خود نظر کن گر کنی — در جمال وحدت خود تو چو حیران میشوی

غزلی گزینکه میلی بلید از خویشتنی   مثنوی کز مثنوی باری زخود تو مثنوی

ره رو دلنزا راه بی پایان بیابان کی رسد   تا بساط راه باره رو نگردد منطوی

ره رو و ره رابدو ره لذا زوی هر دو   چونکه میدانی حجاب تست راه خود روی

تا تو با خویشی وگدا و مفلس و بی نوا   تا تو با خویشی قباد و کیقباد و خسروی

گرچه از خورشید تابان نیست پر تو منفصل

مغربی بیخود تو خورشیدی و با خود پرتوی

سبو بشکن که آبی نه سبویی   زجو بگذر که دریایی نه جویی

سفر کن از من و مایی که مایی   گذر کن از تو و اویی که اویی

چرا چون آب گرد خود نگردی   جواب آنگفته گر گو دان چرایی

پشیمانی بود از هر زه گویی   پریشانی بود از سو بسو پی

تو یاری در خود اندر خود سفر کن   بگرد عالم اندر چند پویی

گرامی برسی از خود وانپرسی   گر آنکم کرده آخر نگویی

زخود او را طلب هرگز نکردی   اگرچه سالها در جست و جویی

کلاه فقر را بر سر نیابی   مگر وقتی که ترک سر بگویی

کجا در کوی او رفتن توانی   که طفلی در پی چوگان و گویی

تو یک رو شو چو آیینه که طومار   سیه رو کرد و آخر از دورویی

نصیب مغربی از خوان وصلش

نیابی تا که دست از خود نشویی

لب ساقی مرا هم جام و هم نقل است و هم باده   مدام از لب ساقی بود مجموع آماده

مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا گردد   سر قرا بها بسته در میخانه بنشاده

نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه   لب ساقی می باقی مرا هم دم فرستاده

الا

الا ای زاهد و عابد من و دیر تو و مسجد   مرا زنار میزیبد ترا تسبیح و سجاده

نداده دل بدلدادی ندانی رسم جانبازی   که راه و رسم جانبازی نداند غیر دلداده

بتاب از شرق جانم الا ای مهر تابانم   برابر تخت دل بنشین الا ای شاه و شهزاده

تویی چون مردم دیده از آن نابود بینایی   دلی مانده اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بندگی آزاده چون مغربی باید

که بهر بندگی مردی بباید سخت آزاده

بر دل ریشم نیست دارد بسی حق نمک   گر بپرسی اشک خونینم بگوید یک بیک

مردم چشم جهان در جهان مردمی   ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک

ای دل گلگون رخ و زردم نشان یار تو   بر رخم ای اشک خونین گر عیاری بحک

روی بنما تا که من از بینش برخیزم ز گل   زانکه در بینش یقین هرگز نماند هیچ شک

با دل پر غش و غل نتوان بر دلدار شد   زانکه قلب ناسره رسوا شود بیش محک

برقع از رخ برفکن بنما روی چون خورشید را   تا که گردد ذره سان از بینش مه او فلک

ای دل از بینی رخش را در دست کرد عیان   گر جهان آدم چرا گردید مسجود ملک

حرف زاید مغربی آمد درین لوح وجود

حرف زاید را ز لوح ای دوست باید کرد حک

اگر ز روی برآید از او نقاب صفات   دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات

ز بینش تاب تجلی ذات محو شود   جهان که هست عیان گشته از فروغ ذوات

ز بینش تاب تجلی ذات خیزد   چنانکه هست عیان یقین شک و ظلمات

بجو ز کون نباتی ببینش بر نوا   که نیست زانتوان یافت جنس باد نبات

ز لا نقاب برافکن ز روی یار و دو رس   از آنکه سوخته گردی در آتش سبحات

بنور روی تو کان نار نور انور است   بخاک پای تو بر کان آتش است و حیات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت   بمحو بش نطلب گر طلب کنی اثبات

مغربی نیست نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ رخسارت

ساقی باقی که جام مست اوست   باده در داد کان نه بر تنک اوست
بی دهن جان باده را درکشید   که منزه از خم و جام و سبوست
نور وی در جان و در دل کار کرد   تا روی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو مستی را قفا   عالمی را بی قفا دیدم که روست
میر بود آنرا که زشته خواندی   بحر بود آنرا که میگفتم که جوست
زشت و نیکو می نمود اما نبود   هر که میگفتی زشت و نکوست
هر که را دشمن همی پنداشتم   آخر الامرش بدیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
در زبان در کیش چه جای گفت و گوست

باز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد   گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد
فعل ناموزون را موزون نمی باید شمرد   قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزی چو دانستی و وصف و نعت او   زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
آنچه از دوست از عالی نمی باید گرفت   وآنچه از عالی بود بر دون نمی باید نهاد
عاشقانرا جز رسوم خلق رسمی دیگر است   بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
چنگ دل در زلف مه رویان نمی باید زدن   دست را بر مار بر افسون نمی باید نهاد
چون نشانی نیست بر گرد بر جیحون مگر   بی نشانی پای بر جیحون نمی باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبری   هیچ دل دیگر بران مفتون نمی باید نهاد

کلیم

ای کلیم دل ز طور خویشتن بیرون منه   از کلیم خویشتن پا بیرون نمی باید نهاد
حسن و عشق دوست را لیلی و مجنون مظهرند   تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
یار بیچون است که چون است و گه بیچون و چون   چون بیچون را ه بیچون نمی باید نهاد
آنچه گردانست گرداننده گردون مدان   فعل گردش را برین گردان نمی باید نهاد

مغربی اسرار بحر بیکران را بیش ازین
از زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

ز آسمان غیب دل ایزد اخوانم فرست   بس برای خوردن خوانم تو مهمانم فرست
از برای شکر نعمتهای بی پایان تو   نعمت بی منتها و حد و پایانم فرست
چون تنم پیدا و جانم هست پنهان دایما   قوت و قوتی بی پیدا و پنهانم فرست
تا مگر موجی کشد بازم ز ساحل در محیط   هر زمان صد موج چون دریای عمانم فرست
نیست ما را هر گدایی چون گدای بندگی   چون فرستی بندگی را شاه و سلطانم فرست
ای خدا چون که خدایم ساختی یک لحظه   آنچه دانی کو خدا را باید آن آنم فرست
چونکه در ملک فنا و فقر شاهم کرده   هر زمان باج و خراج از بیت شاهانم فرست

از زبان مغربی با عزت و ملک دین بگو
گر بر خود دگو سفند و گندمانم فرست

نشان و نام مرا روزگار کی داند   صفات و ذات مرا غیر یار کی داند
کسی که هستی خود را بهیچ بپوشاند   دگر کسش بجز از کردگار کی داند
مرا که گم شده ام در تو کس کجا داند   که غرق بحر ترا در کنار کی داند
مرا که نور نه ایم اهل نور کی بیند   مرا که نار نه ایم اهل نار کی داند
دلم ز مهر دو رخ لخت لخت خویش بر خسند   بروز حشرم اهل شمار کی داند
مرا که نیست شدم در تو هست نشناسد   مرا که مست توام هوشیار کی داند

به پیش آنکه یکی دیده است هزار کو — نه دیده غیر یکی صد هزار کی داند
کسی که اسیر دل و جان و عقل و نفس بود — مرا که رسته ام از هر چهار کی داند

ز مغربی خبری گر حصار گون شنید
کسی که هست اسیر حصار کی داند

تا مدتی دیدیم ز ذرات گذشتیم — از جمله صفات ازلی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند — اندر طلب از مظهر آیات گذشتیم
بسیار ز احوال و مقامات ملاقند — با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم — زاو راد رهیدیم و زاوقات گذشتیم
و از مدرسه و در مقامات بجستیم — و از شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم
و از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا — و از میکده و کوی خرابات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم — در واقعه از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست — مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست — خوش باش که زین جمله کمالات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند — المنة لله که ز آفات گذشتیم

بر دو عالم پادشاهی میکنم — گرچه از ایزد گدایی میکنم
بندهٔ حقم خداوند جهان — بر جهان بین که خدایی میکنم
هر سما را چون زمین کرده ام — بر زمین اکنون سمایی میکنم
هر دو عالم را ز پس بگذاشتم — تا که اکنون بی‌نوایی میکنم
خستگان از نوش داروی میدهم — بستگان را دلگشایی میکنم

لا تظن انی فقیر مفلس — چون بکبخت رهنمایی میکنم
مغربی مردهٔ افسرده را
روح بخش جانفزایی میکنم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم — در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم — در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبها خرقه ناموس دریدیم — در میکدها توبه و سالوس شکستیم
از دانه تسبیح شمردن برهیدیم — و از دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی — چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
ما هست و خرابیم طلبکار شرابیم — با آنکه چو ما مست خرابیم خوشستیم
زین بس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ — ای غافل هشیار که ما عاشق و مستیم
المنة لله که از آن نفس پرستی — رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما رفت برستیم

ما مست و خراب چشم یاریم — آشفته بزلف آن نگاریم
از روی نگار همچو مویش — سودازدگان بی قراریم
چون چشم خوشش مدام مخمور — مانند لبش شراب خواریم
گرد سر کوی آن پری روی — پیوسته چو چرخ در مداریم
سرگشته او لبان چرخیم — آشفته او چو روزگاریم
ما دست ز کار و بار شستیم — با عشق چه مرد کار و باریم
فاما بخود دیم و دو جها بسیم — از خویش بسی حجاب داریم

بر زبان نبود که خویشتن را   یکسر بنگار واگذاریم
در هستی دوست نیست کردیم   وز هستی خویش یاد ناریم
چون خامه اگر ز سر برآییم   سر از خط دوست برنداریم
ای ساقی از آن میی که باقیست   در ده قدحی که در خماریم
ناست فرو رویم در خود   وز جیب عدم سری برآریم
ز مهر اسیم مغربی وار
این دم زدنی که در ره داریم

ای بلبل جان چونی امروز قفس تنها   تا چند درین تنها مانی تو تن تنها
ای بلبل خوش الحان زان گلشن (زان بلبلان)   چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها
گویی که فراموشت کردند درین گلخن   آن روضه و آن گلشن و آن سنبل و سوسنها
بشکن قفص تن را نقش من تن گویان   از مزبله و گلخن بخرام بگلشنها
مرغان هم آوازت مجموع از این گلخن   پر بره بدان گلشن بگرفته نشیمنها
ای طایر افلاکی در دام تن خاکی   از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها
باری چو همی یاری بیرون شد ازین قالب   بر منظر اکنون بنشین بگشاده روزنها
ای مغربی مسکین انجام چنین سازی
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

دل ما هر نفسی مشربی دیگر دارد   راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار   بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
نیست دل در دو نفس طالب یک مطلب (جمع)   هر زبان او طلب و مطلب دیگر دارد
شاهد او جز این خال و خط و غبغب نیست   خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد

هر زمان

هر زمان جان دگر از لب جانان ریزند   بر سر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر و سپهر دگرست   عرش و فرش دگر و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی بود ش روز دگر   بجز این شب که تو داری شب دیگر دارد
لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

منت هر لحظه از کویی نماید   هلال آسا بر وی مینماید
سر از جیب پری رویی برآرد   رخ از روی پری رویی نماید
بهر سو میکنم زان رو توجه   که رویت هر دم از سویی نماید
پریشان زان شوم هر دم که زلفت   دلم را ره بگیسویی نماید
بمویی صد هزاران دل ببندد   اگر زلفت سر مویی نماید
مرا اندر خم چوگان زلفت   جهان و جان و دل گویی نماید
خیال قامتت بر طرف چشمم   چو سرو ی بر لب جویی نماید
ز خالت غارت ترکانه آید   اگر چه هندویی نماید
بچشم مغربی از غمزه تست
هر آن سحری که جادویی نماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید   تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید
با امیدی که رسد موجی از آن بحر ازل   سالها ساکن آن لجه بساحل گردید
منزلی به ز دل و دیده من هیچ نیافت   ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید
دل چو دیوانه زنجیر سر زلف تو بود   هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید
عاقبت یافت در آن بند وصال کامل (آرام)   سالها گرچه در آن بند و سلاسل گردید

مکر و دستان و فریب و حیله پیر سرو — بیشتر نیرنگ و فسونهای تو باطل کردید
پرده بردار از رخ ناگه روان گردد حل — هر چه بر من ز سر زلف تو مشکل کردید
گر دلم قابل آیینه رخسار تو نیست — عکس انوار رخت را ز چه قابل کردید
روی زیبای تو آورد ار آن مقبل شد — هم ز اقبال رخ تست که مقبل کردید

هر که از کامل ما یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر دوست که کامل کردید

پیش شیرانی دعوی شیری مکن چون روبهی — تا خورشت از رشت و لاغر افتی چون فربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن — زشت باشد با گدایی لاف دعوی و شهی
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت — یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوی ای کرده خود را از خودی خود جدا — خلق را دعوت بحق کردن از ابلهی بود
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری — پر ز حق آنگه شوی کز خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی درگذشت — گر تو خواهی تا در آن راه هستی بغایت گهی
مبتدی — ابتدائی نیست ره را پس تو چون مبتدی — انتهائی نیست حق را پس تو چون منتهی
ابتدا و انتهایی گر بود آن از تو است — وارهی یکبار اگر از خود زمانی وارهی
طفل راهی و طلب کن پیر ره بینی بحق — تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روز و شب در نور ارشادش همرو ره او — تا قدم از ظلمت آباد خودی بیرون نهی

بعد از این چون مغربی از راه و رسم واقفی
ره رو و ره را بده و اندر اگر مرد رهی

دلی نداشتم آن هم که بود یار ببرد — کدام دل که از آن یار غمگسار ببرد
بنیم غمزه روان چو من هزار ربود — بیک کرشمه دل همچو من هزار ببرد

هزار

٢٧٢ عثمان مغربی وفات یافت به نشابور

هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف — که تا بنقش دل از دست آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست — ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
دلم که آینه روی اوست داشت غبار — صفای چهره او از دلم غبار ببرد
چو در میانه درآمد خبر و کنار گرفت — چو در کنار درآمد دل از کنار ببرد
اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت — ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم و با اختیار در همه کار — ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و خرد — چه عقل و هوش و دل و جان که جمله یکبار ببرد

چو آمد او بمیان رفت مغربی زکنار
چو او بکار درآمد مرا زکار ببرد

گه از روی تو مجموعم گه از زلف پریشانم — گهی در ظلمت کفرم گه اندر نور ایمانم
نه بیم یک لحظه از سودای خال زلف او — گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم
حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین — بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم
ز شوق موی او باشد اگر زنار در بندم — بیاد روی او باشد اگر قبله نکو دانم
توئی مطلوب و مقصودم توئی معبود و مسجودم — اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
ادب از من چه میجویی چو می بینی که مدهوشم — طریق از من چه میپرسی چه میدانی که حیرانم
الا ای ساقی باقی بیا و باده درده — که از من خویشتن بستان دمی از خویش برهانم
من آن طاقت کجا دارم که پیمانه نگه دارم — بیا ای ساقی و بشکن بیک پیمانه پیمانم

تو مهری مغربی سایه چنان کز تو بدر آید
که تا هم گم شود در تو بتاب ای مهر تابانم

چو یافت بر دل من پرتو جمال حبیب — بدید دیده جان حسن بر کمال حبیب
چه التفات بلذات کائنات کند — کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب

بدام و دانهٔ عالم کجا فرود آید — دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب

درون من بجهان از حبیب مملو شد — که گر حبیب در آید بود محال حبیب

حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال — اگرچه هر دو جهان هست مثال حبیب

خیال ملک و عالم نیاورد بخیال — سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب

بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است — که از حبیب ندارم نظر بجال حبیب

چه احتیاج بود دیده را بچشم برون — چو در درون متجلی شود جمال حبیب

ز شرق دلت ای مغربی چو کرد طلوع
نه از بدر ببرد از نظر هلال حبیب

چون دل فکند پیش تو خود را بمفکنش — او خود شکسته است ازین بیش مشکنش

تا شد مقیم سر زلف دلبرت — از یاد رفت منزل و ماوا و مسکنش

دل آنچنان مباد تو مشغول گشته است — گویی که هیچ یاد نمی آید از وطنش

این مرغ جان که طائر عالی نشیمن است — عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا — در دام شد اسیر پر و بال گردنش

مرغان این چمن همه شب تا که سحر — نالند در خروشش ز فریاد کردنش

از گلشنی جهان بجنبی گلخنی فتاد — بگرفت خاطر سخت ازین حبس گلخنش

جانا دل از مصاحبت تن ملول شد — پیوسته ماجراست شب و روز با منش

یارا چو شد اسیر قفص عندلیب جان — که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش

تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند — آید بیاد وصل گل و عهد گسستنش

نالند که بشکند قفص جسم را ز شوق
مرغ روان مغربی آید بمامنش

کو جذبه که بازستاند مرا ز من — کو جرعه که تا کنم فارغ از زمن

کویک

کو یک قدح که باز خورم بیخبر شوم — از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن

کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد — یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن

کو ساقی مؤید باقی که در ازل — بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن

در حالتی چنین که منم درد مند عشق — درمان درد من نبود غیر درد دن

از ساقی که منشی ارباب دل رست — از روی مرحمت نظری بر دلم فکن

چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد — کو خود شکسته است ازان زلف پرشکن

در خلق جان مغربی انداز زلف را
او را بدست خویش برار از چه بدن

منم ز یار نگارین خود جدا مانده — بدرد هجر گرفتار و بی دوا مانده

نخست گوهر با قیمت و بها بوده — بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده

فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل — اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده

مقرب در و درگاه کبریا بوده — بدست کبر گرفتار و در ریا مانده

بچار میخ طبیعت بدوخته بحکم — بحبس شش جهت کون مبتلا مانده

هر آنکه دید مرا گفته در چنین حالت — ببین ببین ز کجا آمده چه جا مانده

شبست و راه بیابان و من ز قافله دور — غریب و عاجز و مسکین ضعیف و وا مانده

کجاست پرتو روییکه رهنما گردد — که هست جان من از راه و رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی بحقیر
بسان ذره سرگشته در هوا مانده

ز چشم مست ساقی من خرابم — نه آخر بیخود از جام شرابم

از آن ساعت که دیدم تاب رویش — چو مویش روز و شب در پیچ و تابم

ندارم هیچ آرامی و خوابی — که چشم او ربود آرام و خوابم

گهی از ناله ام جون جرخ دولاب   که از سرگشتگی جون آسیابم
بجای اشک خون میبارم از جشم   نماند اندر جگر جون هیج آبم
مرا عشقت جنان گم کرد از من   که من خود را اگر جویم نیابم
جنان فانی شدم اکنون بعشقت   بکوی عشق تو جیزی در نیابم

اکنون از مغربی رستم بکلی
که از مشرق بر آمد آفتابم

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر   جسم بگشا و جمال فقر و کفر ما نگر
از سواد المقلتین کفر مجازی مرده وار   سوی دار الملک آن کفر حقیقی کن سفر
کفر باطل حق مطلق را بخود بوشیده است   کفر حق خود را بحق بوشیده است ای بی‌هنر
تا تو در بند خودی حق را بخود بوشیده   با جنین کفری ز کفر ما نیابی اثر
جون بحق بوشیده کردی آنگهی کافر شوی   جون شوی کافر ز ایمان آن زمان یابی خبر
آنکه از سرجشمهٔ کفر حقیقی آب خورد   بحر کفر هر دو عالم بود بیشش از شمر
جون تجلی گشت در شمس حقیقی منتشر   بدر کفر دید از ظهور تام خورشید آن قمر
کفر احمد جیست در شمس احد محو شدن   جیست طاها مظهر کل ظهور نور خود
بس بگوید کاف کفر ما ز طاها برتر است   آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور
ای که در بند قبول خاص و عامی روز و شب   کفر و ایمان را رها کن نام این معنی مبر

کفر و ایمان جون حجاب راه حق آید ای پسر
رو بسان مغربی از کفر و ایمان در گذر

ای جمله جهان ز رخ جانبخش تو پیدا   وی روی تو در آینهٔ کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد   عکس رخ خود دید شد و واله و شیدا
هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را   در دیدهٔ خود جلوه بصد گونهٔ زیبا

از دیده

از دیدهٔ عشاق برون کرده نگاهی   با حسن خود از روی نهان کرده تماشا
رو بیت زبی جلوه‌گری آینه ساخت   آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
جون رخ خود را بنمودی در دید   زان روز شد او آینهٔ جمله اشیا
ای حسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی   در دیدهٔ خود دیده عیان جهرهٔ خود را
جون ناظر و منظور توئی غیر تو کس نیست   بس از جه سبب گشت بدید این همه اشیا

ای مغربی آفاق پر از ولوله کرده
سلطان جمال جو زند خیمه بصحرا

جنان مستم جنان مستم جنان مست   که ز پا دانم از سر نه سر از دست
جز آنکس را که مست از جام اویم   ندانم در جهان هرگز کسی هست
تجلی خواهم از خود گشت بیخود   اگر باده دهد ساقی ازین دست
عهدی که دلم بسته بود با کون   جو شد سرمست آن مجموع بشکست
خرد بیرون شد آنجا کو در آمد   روان برخواست از بیشش جو بنشست
بود یکسان بر من هست و هشیار   هر آنکو نیست زینسان نیست سرمست
کسی کو جز یکی هرگز نداشت   جه بیند اندکه بنج جیست با شش
ز بالا و ز بستی در گذشتیم   کنون بینیم نه بالا ماند نه بست
مجو در جار طاق و نه رواق فرشش   کسی کز حبس شش سوی جهان رست
فرو ناید مگر در زلف خوبی   جو تیر دل جهد از قبضه و شست

دگر در مشرق و مغرب نگنجد
جو ذات مغربی از مغربی رست

آنجه مطلوب دل و جانست با جان و دلست   لیکن از مطلوب خود جان بیخبر دل غافلست
منزل جانان بجان و دل مجو ای بد دلم   غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست

در میان آب و گل سازد وطن آن جان و دل | منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گلست
هر کسی دارند با خود آنچنان گنجی نهان | لیک هر کس را ز خود بر خود طلسمی حایلست
در میان آب و گل سازد وطن آن جان و دل | منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گلست
ماهی دریای عشق ما بوده ولی | حایل ما در میان ما و دریا حایلست
چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد | ورنه نقش غیر بیند هر کجا او ساحلست
نیست کامل در دو عالم آنکه دریا عین اوست | عین دریا هر که شد دید آنکه او کاملست
جمله عالم نیست الا سایهٔ علم وجود | روی از عالم بگردان زانکه ظلی زایلست
سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی | سایه بر خورشید نگزیند کسی کو عاقلست
نیست شان آنرا که باشد بر صراط مستقیم | میل کردن جانب جزوی که مردم مایلست
چون بدانستی که حق هستی و باطل نیست | روی حق را بین و بگذار آنچه باطلست
نقطهٔ توحید و عین جمع دریا و جود | حاصلست آنرا که بر خط عدالت حاصلست

چیست دانی در میان جان و جانان مغربی
بر رخ جانان خط موهوم و حد فاصلست

ز قدت سرو بستان آفریدند | ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی تو تابان عیان شد | ازان خورشید تابان آفریدند
ترا سلطانی کونین دادند | پس آنگه تخت سلطان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت | هزاران چشم فتان آفریدند
ازان سرچشمهٔ نوش حیاتت | بگیتی آب حیوان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویش | جهانی را مسلمان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندند | بسی کس را پریشان آفریدند
مرا اینرا وعدهٔ دیدار دادند | مر این را بهر بردن آفریدند

یکی را

یکی را بهر طاعت خلق کردند | یکی را بهر عصیان آفریدند
یکی را بهر سالک گشته موجود | دگر از بهر رضوان آفریدند
بصحرای جهان چون درنگرستند | تماشا را گلستان آفریدند
چو خرم جویبار دهر کردند | در او سرو خرامان آفریدند
بظاهر هست ملک جسم آباد کردند | بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد عو دادن ز علمش | جهانرا از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند | جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافگندند چون پرده ز رخسار | برای جلوه انسان آفریدند
ز اشک عاشقان او بگیتی | دو رود دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش بدیدند | از آنجا گوی چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر و وصلش | هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویشتن بود | بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند بادهٔ مغربی را
چرا مست و خبران آفریدند

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او | بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
بر تو روی او مرا تا نشود دلیل جان | جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او
دل گشته نمیکند هیچ بسوی او مرا | تا کششی غیر رسد سوی دلم بسوی او
تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من | میبرد از خاطرم یکنفس آرزوی او
چون ز زبان حالت او هر نفسی بگفت و گو | پس همه گفت و گوی ما باشد و گفتگوی او
تا که از و نشد طلب طالب او کسی نشد | این همه جستجوی ما باشد و جستجوی او
هست دل همه جهان در سر زلف او نهان | هر که دلی طلب کند گو طلب از موی او
بس که نشست روبرو با دل خویش ز من | دل بگرفت جملگی عادت خلق و خوی او

قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت   گل چو شود قرین گل گیرد و رنگ بوی او
مست و خراب او منم جام شراب او منم   نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او
می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب   بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت خراب انکه بر کو
تا بفلک همی رسد نعره و های و هوی او

دلی که آینه روی شاهد ذاتست   برون ز عالم نفی و جهان اثباتست
مجو که در ورق کائنات نتوان یافت   علامت و اثر آنکه بی علاماتست
کسی بجست و بجوید ز لوح هر دو جهان   نشان و نام کسی را که محو بالذاتست
کسی که درد و جهان آنش ذات هست زا اسم   وجود نقش نوعی از محالاتست
مرا که عادت و راه و رسوم نیست پدید   چه داند آنکه در اراه و رسم عاداتست
مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام   درای منزلت و نسبت و مقاماتست
طریق آنکه ندارد بهیچ رای روی   نه سوی کوی خرابات و نه مناجاتست
ره کسی که ز سر پای کرده است مدام   نه راه میکده و کعبه و خراباتست
کسی که هیچ ندارد ز نار و نور خبر   ورا نه بیم و نه امید نار و جناتست
کجا بوجد و بحالات سر فرو دارد   کسی که حالت او نقد جمله حالاتست

وجود مغربی اندر فضای همت او
چو بیش پرتو انوار مهر ذراتست

بیار ساقی ازان می که هست آب حیات   بده بخضر دلم وارهانش از ظلمات
ازان شراب که جان و جهان ازو پاید   ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
ازان شراب که ریحان روح ارواحست   ازان شراب که بخشد حیات بعد ممات
میی که جان بتن مرده در دمد بویش   میی که زندگی یابد ازو عظام رفات

بیا

بیاور دل و بر جان مرده ما ریز   ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترا ای جهت نوا دیدن   اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل   که منظری به از و نیست در که جلوات
بیا که خلوت پاک از برای تو خالیست   از آنکه میل تو پیوسته است با جلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید از مرآت

دیده سرگردان و دائم نور دیده در نظر   چشم در منظور ناظر لیک از وی بیخبر
گرچه عالم را ببینم دوست بیند دیده لیک   از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر
دل بسان گوی سرگردان ز عالم آنکه او   در خم چوگان زلف دوست دارد مستقر
نیست بیرون از خم چوگان نقش کن امکان   دل که چون گوی همی گردد درین میدان بسر
من نمیدانم که عالم چیست با خود کیست آنکه   عقل و نفس و جسم و جز جنس خوانیش قمر
با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفات   بیخبر گردون ز گردون ماه از خور خور ز خود
ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان   پاک و صافی ساز خود را و انگهی در خود نگر
در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید   زانکه تو آینه بود دوست در تو جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین
مغربی در خویشتن و باید ترا کردن سفر

از جنبش این دریا هر موج که بر خیزد   بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد
دل را همه جان سازد جان را همه دل آنگه   جان و دل جانان را با یکدگر آمیزد
جان و دل و جانان را با یکدگر آن لحظه   فرقی نتوان کردن تمییز چو بر خیزد
چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را   آن ملک بدان کثرت بگذارد و بگریزد
جایی که یقین آمد شک را چه محل باشد   ظلمت بکجا ماند با نور که بگریزد

جایی که یقین آمد شک را چه محل باشد	ظلمت بکجا ماند یا نور که بگریزد
تشکان صحاری را سیراب کند هردم	از فیض خود ابی دریا ابر بکه برانگیزد
از گلشن جان و دل فر و جال فرو زیزد	گردی که بود که غبر بال هوا بر نیزد
ای مرده بیابانی بگریز از ین ساحل	زان پیشتر که در دامن رحمت فرو ریزد

جون مغربی بر دل پرورده ابحر است
از بحر نمیترسد وز موج نمی ترسد

دل غرقه انوار جمالی و جلالیست	روی نظر از جانب دل بنده بسوی نیست
دل منظر عالی و نظر گاه رفیعست	یاریست که او ناظر این منظر عالیست
حالیست حوالی حریم دل از اغیار	اغیار بکجا واقف این بوم و حوالیست
جز نقش رخ دوست دران دل نتوان بافت	کان آینه از نقش جهان صافی و خالیست
در عالم او هیچ شب و روز نباشد	گر تر برازین عالم و ایام لیالیست
وز نه که از وجد جهان گشته پدیدار	آن در که ز اغایه ازین بحر لالیست
وانی که جلوه و جلو درین خطه نباشد	عشقیست که درخطه دل حاکم و والیست
عالم زخط دوست کتابیست ولیکن	تحقیقست زانکس که نه قاری و نه تالیست

ا	ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
جون عالم دل زاهل دو عالم متعالیست

دارد نشان یارم بر دلبری و یاری	بینم جمال رویش از روی هر نگاری
جز روی او ندانم هر روی ماه روئی	جز خط او نخوانم از خط هر عذاری
عکس آنجالست هر حسن و هر جمالی	نقشی از ان نگارست هر نقش و هر نگاری
او در دیار جانم بوده همیشه ساکن	من گشته در پی او سرگشته هر دیاری
جون دست بر فشاند من جان بر و فشانم	نبود زبهر جانان خوشتر زجان نثاری
گر میروی رها کن دل را بیاد کاری	خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری

برجویبار

۱۸

برجویبار گیتی بخرام تا برویند	از سرو قامت تو هر سوی جویباری
گر خون من بریزی بر رهگذارت انداز	باشد که تا کی بانست برهن فتاد گذاری
روزی شمار وانم کاندر شمار نایم	من کیستم که آیم آن روز در شماری
جایی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید	من خود چه باشم آنجا یا همچو من بزاری
روی ترا نیارم دیدن از آنکه نا قیست	از رهگذار عالم بر دیده ام غباری
با گلشن جمالش خاریست هر دو عالم	تو کی رسی بگلشن تا نگذاری زخاری

مگذار مغربی را کاندر میان در آید
تا او درین میانست از تست بر کناری

ای حسن ترا دیده ما گشته خریدار	گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار
خورشید جمال همه خوبان جهان را	از دیده عشاق بود گرمی بازار
خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست	درگاه تجلی بجز از دیده نظار
آن روی که دیدست که از نور دو دیدست	نه نه که بود هست منور همه ابصار
هر دیده از و هر نفسی دیده جمالی	زو تازه شد هر نفسی دیده دوار
هر آینه زنده و دل اهل دل از ا	زو جلوه بیابی رسد اما نه بتکرار
روی ارچه یکانست و لیکن گاه تجلی	بسیار نماید چو بود آینه بسیار
ای گشته نهان از دل و جان در رخ عشق	و استاده عیان بر سر هر کوچه و بازار
خواهی که نماند بجهان مومن و کافر	لطفی بکن و پرده زرخسار بر انداز
حقا که اگر پرده زروی تو بر افتد	از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار
گر باده از ایشان دهد آن ساقی رحمت	حقا که نماند بجهان یک تن هشیار

تا مهر تو بر مغرب اسرار بتابد
شد مغربی از پرتو آن مشرق انوار

میفرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر　　میرسد بر دل از او هر لحظه پیغامی دگر

کای دلم سرگشته غیر ما دلارامی مجو　　زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر

از پی مرغ دل ما مینهد بهر شکار　　خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر

چون توان هشیار بودن چون بپیماید هر دم　　هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر

گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولی　　هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر

در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او　　مینهد بر خویشتن هر لحظه نامی دگر

دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود　　هر نفس خواهد کزو حاصل کند کامی دگر

چون ز هر دشنام او یابیم دعای هر نفس　　کاشکی داری مرا هر لحظه دشنامی دگر

گرچه ما مستغرق احسان و انعام توئیم　　میکنیم از تو طلب احسان و انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلست
مغربی اینست صبح دیگر و شامی دگر

شاه بتان و ماه رخان عرب رسید　　با قامتی چو سرو و لبی چون رطب رسید

لب بر لبم نهاد و در آن گفت عاقبت　　جانت بلب رسید چو جانت بلب رسید

چون جان تازه یافت لبم زان لبان او　　ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید

محبوب را نگر که چه عاشق نواز شد　　مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید

این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم　　این ملک نیز ور مرا نه نسب رسید

رنجی بکش که نقد زری قدر و قیمتیست　　هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جای　　هرجا که کس رسید ز راه ادب رسید

بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست　　ار دوست کس بدوست ز راه نسب رسید

بر داشت مغربی سبب مغربی ز راه
تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

معنی

معنی حسن تو در صورت جان می بینم　　عکس رخسار تو در جام جهان می بینم

دفتر حسن بتان را بنظر می آرم　　از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم

غمزه است را چو نظر میکنم از هر نظری　　بر همه حسن رخ خود نگران می بینم

گرچه از دیدهٔ اغیار نهان می گردی　　منت از دیدهٔ اغیار نهان می بینم

میکنم هر نفسی دیدهٔ از روی تو وام　　تا بدان دیده ترا تا بتوان می بینم

خویشتن را چو منم سایهٔ تو روز و شب　　در پیت بر صفت سایه دوان می بینم

گر هویدا نشوی از فرط نهانی بر من　　که از افراط نهانیت عیان می بینم

تو یقینی و جهان جمله گمانست یقین　　مدتی شد که گمان را زیقین می بینم

تو مرا مغربی از من عجب و در من بین
چند گوئی که ترا در دگران می بینم

جانم از پرتو روی تو چنان میگردد　　که دل از آتش و از آب روان میگردد

هرچه پیداست نهان میشود از دیدهٔ جان　　چو بران دیده جمال تو عیان می بینم

هر که از تو اثر نام و نشان می یابد　　از خود او بی اثر نام و نشان میگردد

چو ز جان جان و جهان جمله نهان گشت بکل　　آنچه جان طالب آنست همان میگردد

دل چو گویست که اندر خم چوگان تو هست　　روز و شب بی سر و بی پای از آن میگردد

حسن مجموع بتان در نظرم می آید　　چونکه بر روی تو چشمم نگران میگردد

بر تنم گر بلطافت نظری می فکند　　ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد

گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید ولی　　هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد

آنکه او معتکف جان و دل مغربیست
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

دلی دارم که باشد جای جانان　　مدام آن دل بود ماوای جانان

دلی دارم که باشد جای جانان   مدام آن دل بود ماوای جانان
دلی دارم چو آیینه که دارم   درو بینم رخ زیبای جانان
سویدا نیست آن دل را که گویم   نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان   که نا پرواست از پروای جانان
بسان کشتی اندر انقلابست   مدام از جنبش دریای جانان
درونی دارم از غوغای عالم   شده خالی پر از غوغای جانان
سری دارم که باشد سرفرازی   ز سر انداختن در پای جانان
دماغ جان همی دارد معطر   نسیم زلف مشک آسای جانان

روان مغربی پر شور دارد
لب شیرین شکرخای جانان

تو نگاری بلطافت همگی جان و دلی   گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی   تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی
یا رب این گل ز چه باغست که روزش نخوید   گل بصد رنگ برآید بر او از خجلی
چون نگارا چگلی خوب بخوبی تو نیست   نتوان گفت بخوبی که نگار چگلی
دل آنرا طلبد دل که نباشد بدلش   جان بجوید بدلت زانکه تو جانرا بدلی
گسل از دست مکن از سر کوی تو مرا   من چه کردم که من دلشده را در گسلی

مغربی دیده بدیدار تو روشن گردد
گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

هیچکس را اینچنین یاری که ما را هست نیست   کس ازین باده که ماستیم ازو سرمست نیست
قامتش را هست میلی جانب افتادگان   کو بلندی در جهان کو را نظر با پست نیست
دلبران عهدست و آن پیمان که با دلدار بست   خود دلی کو عهد آن دلدار را بشکست نیست

هیچکس

هیچکس را اینچنین یاری که ما را هست نیست   کس ازین باده که ماستیم ازو سرمست نیست
قامتش را هست میلی جانب افتادگان   کو بلندی در جهان کو را نظر با پست نیست
دلبران

هیچکس را دل از دام زلف او برون نجست   اینکه بتواند دلی از دام زلفش جست نیست
زلف او گر میکند تاراج دلها حکم اوست   هرچه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست
گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی   چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست
باید اندر عشق او از خود بکل وارسته بود   کانکه در عشقش بکل از خویشتن وارسته نیست
از پی پیوند او از خویشتن باید برید   بی بریدن اینکه کس هرگز بدو پیوست نیست

منتشی گر مغربی را هست آن نعمت الست
مغربی را آنکه از خود هیچ هستی هست نیست

با تو است آن یار دایم از تو یکدم دور نیست   گرچه تو مهجوری از روی او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او   کافتاب از روی او از دیده ها مستور نیست
لیک روشن دیده با نور روی او دیدن توان   گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
جنت ارباب دل رخسار جانان دیده است   در چنین جنت که گفتم نخلی و حور نیست
گر تو را دیدار او باید برابر طور دل   حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
تو کتابی در تو موجود است علم هرچه هست   چیست آنکو در کتاب و لوح تو مسطور نیست
کور آن باشد که او بینا بنفس خود نشد   کانکه او بینا بنفس خویش شد کور نیست
ناصر منصور میگوید انا الحق   بشنو از ناصر گر آن گفتار از منصور نیست

مغربی را یار شمس مغربی خواند بنام
گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

نامرادانیم و ما را از کسی مطلوب نیست   بیغمانیم و بخاطر جز غم محبوب نیست

من بمژگان پاک سازم گرد صحن درگهش   زآنکه آن درگاه جای حرمت جاروب نیست
دیده‌ای باید که بیند آفتاب روی او   ورنه حسن او ز چشم عاشقان محجوب نیست
در نظر زاهد مزن از غافلی بر ورق   نیست برگی کو درو نام خدا مکتوب نیست
گر هوای شود نامه فسقی عیب نیست   نیست کو جز ایزد بی عیب کو معیوب نیست

جنونی فوق غایات الجنونی   جنونی من حبیبة وفنونی
بعشقت زانکه صد مجنون ام   که در خوبی ز صد لیلی فزونی
برون از خویشتن عمریست جستم   همه دانستم کاندر درونی
نگارا دیده اندر جست و جوست   چنین میکرد چه تو عین عیونی
الا ای غمزهٔ غماز دلبر   جهان پر کرده و دستان فسونی
که اندر سحر و مکاری و افسون   ز حد و وصف و اندازه برونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن   که هم ترکست و هم مست و خونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت
اگر چه برتر از چندی و چونی

مرا بفقر و فنا افتخار می باشد   ز نام و ملک غنا ننگ و عار می باشد
مدام بادهٔ توحید میخورم زان روی   دلی مزاج مرا سازگار می باشد
میان آنکه تو اکنون در کنار میطلبی   علی الدوام مرا در کنار می باشد
بگرد مرکز توحید میکند دوران   دلم که همچو فلک در مدار می باشد
صفای چهرهٔ او را کجا تواند دید   دلی که دیدهٔ او پر غبار می باشد
دلست آینه آن چهره را ولی صافی   چه گونه چهره نماید که تار می باشد
ترا ز چند و چونی مغربی یافت
بیا ز چشم دل مغربی بیا بنگر   از آنکه چشم دلش چشم یار می باشد

آنکه

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو   ناگهانش یافتم با دل نشسته رو برو
آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل   گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو
دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت   جان چو جانان را بدید آسوده گشت از جست و جو
ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا   از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو
تا بکی در جستجو خود را بگل انباشتن   جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو
آب حیوان در درون دانکه بر آبی نظره   رنجه در پیش هر نادان و دانا آب رو
مطرب آن مجلس دف را مکن هر جا گرو   طالب آن باده شکن صراحی و سبو
ناظری آن منظری برد و ز اعلم نظر   عاشق آن شاهدی بر دوز چشم از غیر او
بسته بی او چو تابی روی از وی بر متاب   بی دیت چون نیست آبی دست را از وی بشو
دارم از دل سر فرازی گو ز عالی همتی   در دو عالم جز بنقدش سر بکن تا روفرو

مغربی چون آفتاب مشرقی از جیب تست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

هیچ میدانی که عالم از کجاست   با ظهور نقش آدم از کجاست
با حروف اسم اعظم در عدد   چند باشد با خود از کجاست
گنج ذاتش را طلسم محکمست   این ز ظلمت گنج محکم از کجاست
آن دمی کز وی مسیحا مرده را   زنده کردا بدآن دم از کجاست
آنکه القا کرد جبریل آنچه بود   اصل عیسی جیبست از مریم کجاست
خاتم ملک سلیمانی زجیست   وان یکی پیوسته خرم از کجاست
گاه شادی گاه غمگینی ولی   میدانی شاد و غم از کجاست
اینکه باشد مرد ماتم در جهان   که عروسی گاه ماتم از کجاست
مغربی گر زانکه میدانی بگو   کین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش   آراستش بزیور حسن و جمال خویش
آورد در وجود برای نمود خویش   آن نقش را که داشت بهم در جمال خویش
آیینه ساخت ز مجموع کائنات   در وی بدید عکس جمال و جلال خویش
از نظم دلفریب خود از بهر تو جمال   جمعی بکرد در صفت خط و خال خویش
یک شمّه از مکارم اخلاق کرد   مجموعه بساخت ز حسن و خصال خویش
با مغربی حکایت خود در گرفته‌اند   در مغربی چو دید جمال کمال خویش

رخت هر دم جمالی مینماید   ز حسن خود مثالی مینماید
مرا طاوس حسنت هر زمانی   ز نو برّی و بالی می نماید
جمالت را کمالی نیست بسیار   از آن هر دم کمالی مینماید
تجلّی میکند هر لحظه بر دل   دلم را طرفه حالی مینماید
گهی بر چرخ دل مانند بدری   گهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم   بنور راه وصالی مینماید
جهان بر عارضت چون خط و خالیست   بچشم جان خیالی مینماید
بچشم مغربی غیری نی است
کسی گوید محالی مینماید

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی   که هست جان و دلم در جهان او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید   بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
سریر سلطنت ذات ایزدست دلم   چنانکه عرش مجیدست و عرش رحمانی
ترا چنانکه بحسن و جمال ثانی نیست   مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
کجا برم دل و جان را که در مقام فنا   تو هم ولی بحقیقت مرا و هم جانی
زمن

زمن تو جمله بودی و جمله ام گشتی   تو هم ولی بحقیقت مرا و هم جانی
زمن تو جمله شدی و جمله ام گشتی   چو جمله ام تو بی اکنون مرا چه میخوانی
تو بی مرا بدل دل اگرچه دلداری   تو بی مرا عوض جان که جان جانانی
ز چشم من همه اکنون تو بی که می بینی   ز عقل من همه اکنون تو بی که میدانی
ز مغربی نشنوی بعد ازین اگر شنوی
از و ندای انا الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی   نگر بصورت خود تا مثال او بینی
ز آفتاب رخش گر بسایه خرسندی   نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی
اگرچه جمله جهان هست سایه لیکن   چو آفتاب برآید زوال او بینی
خیال بازی او بین که پرده ز خیال   فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی
خطیست خال جهان تا یکی بدیده تن   جمال او ز ره خط و خال او بینی
بجنب آب زلال حیات اگر تشنه   جهان ازو بگذار تا زلال او بینی
بتنگنای جسد از چه گشته محبوس   بیا بعرصه دل تا جمال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل   بسوی او نظری کن که حال او بینی
ز مغربی نظری وام کن بدو بنگر
که تا بدیده کامل کمال او بینی

برآب حیات تو جهان همچو حبابست   او نیز اگر باد رود از سرش آبست
از مهر تو یک تاب جهان گرد پدیدار   ذرات جهان جمله عیان زان یک تابست
حرفیست جهان از ورق دفتر حسنت   هر چند که او هم بسر خویش کتابست
زان دیده که ماهی نتواند رخ او دید   کاو تحفه بر روی وی از نور نقابست
از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی   در بادیه از دور که آبست سرابست

بیدار شو از خواب که آنجمله حیاتست | اندر نظر دیدهٔ بیدار چو خوابست
از جانب او نیست مجابی بحقیقت | از جانب ما ماند اگر زانکه حجابست
ساقی بهمه باده زیک خم دهد اما | در مجلس او مستی هر یک ز شرابست

تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او مست و خرابست

ما از میان خلق کناری گرفته ایم | واندر کنار خویش نگاری گرفته ایم
دامن نخست بر همه عالم فشانده ایم | وآنگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از بهر قوت طعمهٔ شاهین جان و دل | از هر غزال قدس شکاری گرفته ایم
صد بار جسته ایم برون از حصار تن | تا بهر جان خویش حصاری گرفته ایم
اندر میان گرد نبردی رسیده ایم | مردی میان گرد و غباری گرفته ایم
چندان پی سوار و پیاده دویده ایم | تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی یاری گرفته ایم

ز رخت گرچه خورشید فلک مشهور می باشد | دلم هم در فروغ خویشتن مستور می باشد
نقابی نیست در پیش رخت جز نور رخت دائم | نقابی گر بود مهر رخت را نور می باشد
بما نزدیکی دلبست وز ما دور زان رخ | که از افراط نزدیکی نهایت دور می باشد
جهان خورشید او بگرفت و زو شد بی نصیب اعمی | که چون خفاش از خورشید دیدن کور می باشد
بهجو خویشتن باید طلب کردن وصال او | که مرد وصل او دایم ز خود مهجور می باشد
قصور و حور و ولدان را نمی خواهم دائم | من آنکس را که ولدان و قصور و حور می باشد
کتاب جامع و فاضل ز ایزد کرده ام حاصل | که رطب و یابس عالم در او مسطور
در اسراری که میگویم از او دستور میخواهم | مراد و گفتن اسرار از او دستور

زخام

ز جام نرگس مست و لب میگون ای ساقی | روان مغربی که مست و گه مستور می باشد

رساله کشفیات ابن حسن

ای تو برتر ز عقل و فهم و خیال — وی نبوده ترا شبیه و مثال
صانع هر چه هست و موجودست — قادر هر چه هست و مقصودست
بیش از اندیشه و تصوّر ما — برتر از فکرت و تدبّر ما
هیچ کس بهره ور ز دانش نیست — زانکه غیر تو جز صفاتت نیست
گرچه نزدیک عقل و فهم شکیست — صفت و ذات تو یکی ز یکیست
تا رخ اندر نقاب پوشیدی — شهپر باز عقل بر بدی
عقل را داده در تو کی باشد — حامل کوه کاه کی باشد
گرچه سیمرغ عقل بازو راست — نزد قاف تو کمتر از مورست
گرچه برتش ز شرق تا غربست — پیش نور هویّتت غرقست
سرّ کار تو عقل بر نیافت — گرچه بسیار در ره تو شتافت
کی و چون و چه از تو بیرونست — جگر انبیا ازین خونست
ای مکان و ترا مکانی نه — در تو اندر جهان نشانی نه
بی نشانی ولیک جمله نشان — بس عیانی ولی نهان نهان
در جهانی و از جهت بیرون — در صفاتی و از صفت بیچون
در همه کائنات موجودی — وین عجبتر که بیش ازین بودی
اوّل و آخر از تو محض خیال — نه شب و روز ماه و هفته و سال
صد هزار آدم از تو گشته پدید — لیکن اندر تو هیچکس نرسید
با بقای تو فانیست وجود — زانکه بیش از وجود بود تو بود
بود تو بود و کون بود نبود — نه ز تو هیچ کاست نه افزود
بجود از خود بجود توی نگران — گر خودت نیست میل با دگران

حرف و صوت از تو جاهلند و جنون چون کند کس حکایت از بیچون
حرف و صوت اندرین نظر اخرس زان نیارست گفت چون و چه کس
از تو لافند و از تو بی بهره خون شود در چنین نظر زهره
خبر از تو نشان بی خبر است خیره و فخر از مقام دو بینیست
کاملان هر کسی بقدر عقول گفته رمزی ز شرح قال یقول
حسن روی تو حیرت آباد است وآنچه گفتند جملگی باد است
از تو دادن نشان محال بود ور تو گفتن خبر خیال بود
کفر باشد ز تو نشان دادن چارهٔ نیست غیر جان دادن
فرد بی مثل و حق لم یزلی مختفی در سرادق ازلی
از تو چون بسته گشت راه سخن چون سخن گوید از تو ابن حسن
اندرین فکرتش وجود گداخت
سر مویی ز ذات تو نشناخت

ای سر انبیا و اصل رُسُل انبیا جزو آمدند و تو کُل
جملگی خادمان بارگهند همچو استاره پیش نور مهند
برگذشته ز چرخ هفتم و عرش همچنان کرم خفته اندر فرش
ای تو سیمرغ قاف لم یزلی با تو بوده عنایت ازلی
بپریده ز حس و کون و مکان ز آشیان بال خود نکرده عیان
هر که او دعوت از نبوت کرد نور تو بود و از تو دعوت کرد
تو نبی آمدی ز پیش و ز پس تا بعید از تو در نیاید کس
آدم از آن جهت عظیم آمد کز تو اش بهره دال و میم آمد

میم

میم بردارم از میانه چو خود کز احد فرق نیست تا احمد
بنده و چاکر تو ابن حسن
گشته همراه تو بجان و بتن
در دلش روز و شب همین گذرد که بمعنی ره از ره تو برد
هر که او را بتو نباشد راه هست بی دین و احمق و گمراه

در بیان نفس

نفس لوامه است و اماره مطمئنه است این سه همواره
صفت نفس باشد این اسماء ورنه بر نفس کس نشد دانا
نفس بالای روح و فوق دلست وحدت اندر میان او جلست
~~نفس بالای روح و فوق دلست وحدت اندر میان او جلست~~
نفس بالای عقل و روح آمد وین سخن نزد دل فتوح آمد
مثل ماده است نفس و فرزندش عقل و روحش ز عکس پیوندش
~~پادشاهست نفس و فرزندش در معنی عقل و روحش ز عکس پیوندش~~
پادشاهست نفس در معنی با تو تقریر از و کنم سخنی
روح مثل وزیر این شاهست عقل چون حاجبان درگاه
هر حواسات مثل سرهنگست هر یکی را بکاری آهنگس
طبع مانند چارپا و وحش است وین سخن نزد مرد باهوش است
نه فلک همچو نقطه آمده است بر تو نفس کوته آمده است
منطقی را درین نباشد راه نه طبیعی و فلسفی گمراه
از حقیقت چگونه دارد بهر هر که خود بچه دید و مادر دهر
طبع را درفکن بعیاری دهر را بر شکن بقهاری

جان اشیاست روح پاکیزه … بلک ازو فکرها دو شیزه
از حیاله قدم نشان است او … زان روان بخش هر روانست او
زو شود زنده هرچه موجودست … همه نابودها بدو بودست
نام حی جملکی ازو دارند … کالبدها وگرنه دیوارند
در اضافت زنفس رحمانست … بی اضافت جماد را جانست
در اشارت منیر اشیا اوست … در عبارت منیر احیا اوست
چون خبرها ازو دهند نشان … می شود روشنست حقیقت آن
روح فایض شد از جمال و جلال … روح آیینهٔ کمال وصال
روح نوری ز حضرت باری … از همه شاپبات متواری
روح خورشید عالم بالاست … در لطیفی خلاصهٔ اشیاست
صفت ذات پاک قدوسی … نادر و نکری ء عکوسی
شعشعایی ز آفتاب قدم … روح پاکیزه هم چو قطره زیم
چون اضافت بحق بود دایم … شد صفاتش بذات حق قائم
جوهری بس لطیف و موزون … و ز خیالات و عقل بیرونست
هیچ حدش نه از مساقت او … نتوان دید از لطافت او

در بیان عقل

عقل ادراک جملهٔ اشیاست … زان عبارت جو خاطر داناست
قاصد دوربین خوش خبرست … صادق راستگوی با نظرست
پیر سجادهٔ شریعت اوست … واقف راه در طریقت اوست
ره نمای حقیقت است یقین … در وی آمد اساس ملت و دین
دوربین است تخت با دیده … صوف صافی امور پوشیده

آفتاب

آفتاب همه ظلام وی است … کارها را همه نظام وی است
خبر پاک حضرت او گویند … چارهٔ مرد جاهل او جویند
دور زحی جنتی کند بنظر … بی خبر را نشان دهد ز خبر
کاملی با وقار و تدبیرست … رو مریدیش کن که پیر انیست
او رساند همی بمقصودست … چون بنور او رساند از دودست
او نماید رهت بحضرت پاک … زانکه او رهبریست بس چالاک
نام او گاه روح و گه جبریل … زان شد او را برادر اسرافیل
پیک درگاه حضرت جبروت … مرغ طیار عالم ملکوت
هدهد حضرت سلیمانی … آصف ملک در سخن دانی

در بیان عشق

عشق سیمرغ قاف بیرنگیست … او چو شاهست و عقل چون زنگیست
عشق غواص بحر لم یزلست … نسخهٔ سر گوهر ازلست
شاه باز نشیمن قدم است … عقل پیش وجود او عدم است
مضمحل گشت عقل با بودش … آتشی دان و عقل چون دودش
نی گل دان عقل چون خارش … بل که گنجست عقل چون مارش
عشق چون گوهر شب افروزست … عقل همچو شب است و او روزست
عشق مانند شمع پر نورست … عقل پروانه وار مهجورست
آتشی دان ز اشتیاق وصال … بل گزو نیکوی جمال و جلال
کیمیاییست عشق در جوهر … لاجرم چیزها کند چون زر
عین او عالمیست بی پایان … مانده در عین اوست اهل عیان
شین او شه نشسته در یا بوج … که بیکدم فرو خورد صد فوج
قاف او قاف بی نشانی دان … جای سیمرغ لامکانی دان
از همه شاپیاتها بگذشت … برتر از عقل و صافی از فکرت

دیگر

کر رهت بند از صفات بذات کشف کردد ترا ز کشفیات
سرو نازی ز بوستان قدم فلک اطلس آر زیر قدم
تو نه اوئی ولی جز او کس نیست آنکس از تست غیر آنکس نیست
زآنچه در خاطر آوری بیشی واپسینی ولیک در پیشی
زبدهٔ عالمی بذات و صفات ای بتو هست بود موجودات
نه ز خاکی و باد و آتش و آب بلکه این چار را توئی و هاب
عرش و فرش و فلک توئی و ملک خویشتن را میفکن اندر شک
عرش اعظم حقیقت دل تست برتر از عرش و فرش منزل تست
ای تو از کائنات بگزیده کائنات هنوز نادیده
مرغ غفلت پریده تا ملکوت کروه بند نسیم از جبروت
شاه باز نشیمن قدمی بنفس هم تو لوح و هم قلمی
ای تو آیینهٔ جمال و جلال کی رسد در تو مرغ وهم و خیال
تو عروسی ز جلوه کاه وصال جمله اشیا کرفته از تو جمال
نفسات از نفایس رحمان نفسات از فوق و مرکب از ارکان
هستی هست جملهٔ هیچی چون طلسمی که پیچ بر پیچی
چون از ان در گذشته گنجی که ز پیدا نشو همیشه در رنجی
آنچه آنرا تو طالب آنی مشکل اینست که این نمی دانی
منزلی آخری و می پوئی بحر تامی و قطره می جوئی
از تو در خیر تم ز بو العجبی کافتابی و ذره می طلبی
ظالمی بس بعدل و باز ائی جاهلی بس حکیم و دانائی
گنج با تست لیک درویشی مرهمست در کفست و دل ریشی

واصلی

واصلی و بماندهٔ در هجر تیرکی بر گزیده بر فجر
از قیامت مراد رفتن تست تیرکی شمس ز حقتن تست
آن که از ستاره این معنیست که فلان را حیات و بینش نیست
بگذر از جهل و بگذر از آتش تا شود جاو سکنت دلکش
معرفت کن درین جهان حاصل تا شوی مر بهشت را واصل
واندر آنجا جمال حق بینی بر همه ره روان سبق بینی
ببقاء قدم شوی موصوف بصفاتش چو یافتی تو وقوف
کر خبر باشدت ز معنی خود فارغ آئی ز کفت نیک و بد
در صفات قدم چو محو شوی فارغ از درس فقه و نحو شوی
چون ترا چتر شاه بنماید بی شکست جمله راه بنماید
آن جنان دان که اندرین عالم هم از اول تو آمدی آدم
جمله از نسل تست خلق جهان جهد کن تا شوی ز خلق نهان
سیر کن در وجود خود بشکل بنه اندر جهان بعقل اسکل
در نگر تا چه جبر جبرئیست فهم کن تا که خود عزازیلست
چه اشارت بهشت یا دوزخ چه عبارت صراط یا برزخ
خویشتن را ز بو ن جهل مساز باز دان نغز او و کم گوی راز
بحکایت مکن قرار ای دوست مغز را بر گزین و بر کن پوست
برو آبا تا شها مشو مغرور همچو مردان ز خود طلب کن نور
غول ره زن بسیست در ره تو که بپوشند زو شنهٔ مه تو
در خود را ز خویشتن در مان کن با دل خویش عقد پیمان کن
خاطر عاطرت مصفا کن پس جمال دلت تماشا کن

نور خود بین گرفته جمله جهان
جمله حوران تراست با رضوان

گر برون آیی از حماقت و جهل
باز بینی دمی زهی بستی سهل

تکیه بر علم و جاه و مال مکن
خویشتن را اسیر جاه مکن

یک نفس بی صفات حق مغنو
صفت غیر حق ز کس مشنو

سخن حق حدیث معرفتست
کز نشان محو بودن از صفتست

راه بنمودمت اگر دانی
گر برین بگروی مسلمانی

نود و هشت و ششصد از هجرت
رفت از دور گوهر فطرت

شاه پیغمبران گزین احمد
که جز او شاه انبیا نسزد

جمله پیغمبران ز نور وید
غایب از خویش و در حضور وید

خاتم انبیا ازین معنیست
که کسی در کلام مثلش نیست

نصف ماه جمادی الآخر
شمس در برج اول از آخر

که بپایان رسید کشفیات
در وی آورده شرح هفت صفات

تا ز ما یادگار ماند آن
از کجا کشف کردم از قرآن

جز سخن نیست یادگار زمرد
دین نداند مگر که صاحب درد

گرچه الفاظهاش مختصرست
پیش اهل حضور معتبرست

تو ندانی که جز تو چیزی نیست
بی تو افلاک را عزیزی نیست

بوجود تو قایمست جهان
بتو پیدا شد آشکار و نهان

از ثریا هر آنچه تا بثریست
از کمال وجود تو اثریست

از تو یک ذره گر شود پیدا
باز بوتند نهایت و مبدا

ازل از اول تو دارد نام
ابد از آخر تو گشت تمام

بجود آن تا خدا عیان بینی
بر تو نوری نشان بینی

مشو ای دوست مرد فردا بین
هر چه جویی زخویش فردا بینی

نقد امروز را ز دست مده
ازلی نیست آنچه هست مده

چون نور رفتی جهان تمام زجاست
پیش و پس فوق تحت ما حیث دراست

این جهان و آن جهان عبارت بود
جمله بر بود تو اشارت بود

در نشستن چو فتنه انگیزی
نه قیامت بود چو بر خیزی

اندرین بحر غرق شد جانها
زانکه نبود کفر و ایمانها

طالب دانه در رند همه
از خیالات خود پرند همه

هر کسی معنی ز خود گفتند
جمله مغرور آنکه در سفتند

وآن در اندر درون حقه نهان
کس ندیده درخش ز خلق جهان

خبر در چو از عیان دادند
از وجود صدف نشان دادند

شرح گوهر چو نیک ره بردند
جمله در سنگ لاخ خود بردند

خسته تیر عشق این حسن
سوخته از آتش فراق و محن

این همه گفت و هیچ راه نیافت
بحقیقت حضور شاه نیافت

منقطع میشود سخن اینجا
که ندارد زهیچ جایی جا

تمت کتاب کشفیات فی عشره
رجب المبارک سنه اربعه وتسعماء
وصلی الله علی نبیه
محمد وآله اجمعین
الطاهرین

بلغ

الف اشارت است بوحدت
وی را گاه باشد که اضافت میکنند
بوجود اضافی از برای آنکه مظهر
وجود حقیقیست وگاه باشد که
اضافت میکنند بموجوات از برای
آنکه محل خلقست

النفس الرحمانی
هو وجود الاضافی الوحدانی
وحقیقة المتکثر بصورت المعانی
التی هی الاعیان

بباید دانستن که وجود بر سه قسمست
وجود حقیقیست و وجود اضافی
و وجود خارجی وجود حقیقی وحدتست
و وجود اضافی پرتو وجود مطلق و وجود
خارجی موجود است

قال الله تعالی
الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء
غیر آسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار
من خمر لذة للشاربین وانهار من عسل
مصفی ولهم فیها من کل الثمرات واهل العلم بالماء
واهل الایمان باللبن واهل المودة بالخمر واهل
الحقیقة بالعسل صورت علم شریعت آب
صورت علم حکمت شیر صورت علم عیب خمر
صورت علم حقیقت شهد

از جنبش این دریا هر موج که بر خیزد | بر وادی جان آید و بر ساحل دل زیرد
دل را همه جان سازد جان را همه دل نکند | جان و دل و جانان را باید که بر آمیزد
جان و دل جانان را باید که بر آن لحظه | فرقی نتوان کردن تمییز چو بر خیزد
چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را | آن مالک بر لذت بگذارد و بگریزد
جایی که یقین باشد شک را چه محل باشد | ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد
سکان صحاری را سیراب کند هر دم | از فیض خود این دریا ابری که برانگیزد
از گلشن جان و دل در حال فرو شوید | گردی که بر او گرد غربال هوا بیزد
ای مرد بیابانی بگریز ازین ساحل | زان پیش که در دامن موجیست در آویزد

چون مغربی بی دل بر پرورده این بحرست
از بحر نبندیشد وز موج نپرهیزد

شاه بتان و ماه رخان غربت رسید | با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید
لب بر لبم نهاد روان گفت عاقبت | جانت بلب رسید چو جانت بلب رسید
چون جان تازه یافت لبم از لبان او | ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
مجبور اند که چه عاشق نواز شد | مطلوب اند که بگاه طلب رسید
این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم | وین ملک نیم روز مرا نیم شب رسید
رنجی بکش بقدر که بی قدر و قیمت است | هر راحتی که بکسی بی تعب رسید
بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا | هر جا که کس رسید ز راه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست | ای دوست کس بدوست ز راه نسب رسید

بر داشت مغربی سبب مغربی ز راه
تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

الذات
عبارة عن وجود شیء ولا یتوقف علی کیفیة

الصفات
عبارة عن وجود لکیفیة شیء ویتوقف علی

الحمد
هو الثناء باللسان علی قصد التعظیم

الشکر
اصراف الشیء لما خلق له

الازل
فی التجانب اللذات فی الوحدة

الابد
التجانب الوحدة فی الکثرت

الظاهر
ما یدرک بحس الظاهر

الباطن
ما یدرک بغیر حس الظاهر

التعین
عبارت عن ظهور الوجود علی وجه المعین

العلم
هو الاطلاع علی ذات الله تعالی وصفاته واسمائه وافعاله

الوجوب
عبارت عن الوجود

التحقیق

الشریعة
عبارت عن لقاء حق الربوبیت بالتزام العبودیة

التجلی الثانی
هو الذی یظهر به اعیان الممکنات

العماد
هی حضرت الواحدیت التی هی منشاء الاسماء

الاصل
ما یبنی علیه غیره

البسماء
بشارة الی الموجودات وهی الممکنة المرتبة الثانیة من الموجود

الفرع
ما یبنی علی غیره

النسبة
رابطة السر والکون عن القلب

السر نسبت طبنی انک وحقیقی ... زنعت حط ... للاضافات
طبنی و دینی عبارت بحسب مصطفی می رسد دینی وحقیقی انک
از ذات صالح است ... باشد
مطلع عین و صفات ...
لولاک لما خلقت الافلاک
القابلة الاول هی اصل الاصول وهو تعین الاول
درین مرتبه است

الکمال عبارت عن حصول الحقیقة والحقائق والکونیة فی الانسان

القابلیة الظهوری
المحبة الاول المشار الیها بقوله تعالی
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

چون عکس رخ دوست در آیینه عیان شد | بر عکس رخ دوست نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد | عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت | آمد بتماشای جهان جمله جهان شد
هر نقش که او خواست بدان نقش بر آمد | پوشیده همان نقش و بدان نقش عیان شد
هم کثرت خود گشت درو وحدت خود دید | هم عین عیان آمد و هم عین عیان شد
جایی همه اسم آمد و جایی همگی رسم | جایی همه جسم آمد جایی همه جان شد
برجوی جهان گر و روانش چو گذر کن | صد سرو روان بر لب هر جوی روان شد
هم پرده برانداخت ز رخ بهر تجلی | هم پردهٔ خود گشت و پس پرده نهان شد
ای مغربی آن یار که بی نام نشان بود

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt no: 3489
Eski kayıt no: